



# ابرهای سرماخورده

آپشته، آچه، آپشته، آچه... انگار ابرک و باباپنبه‌ای با هم مسابقه‌ی عطسه کردن گذاشته بودند.

باباپنبه‌ای پدربزرگ ابرک بود.

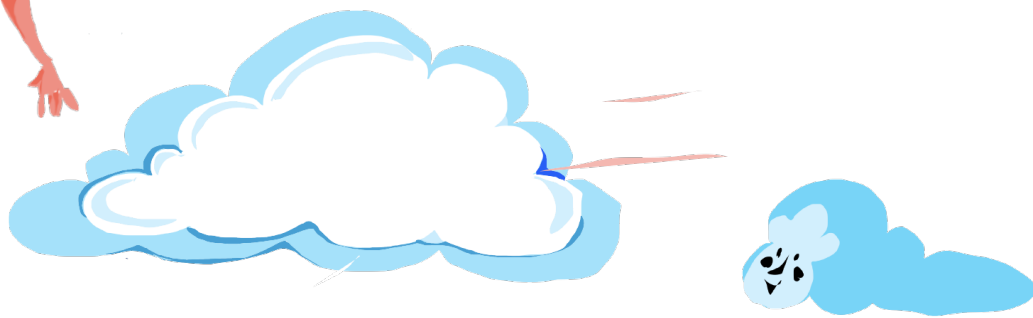
ابرک، ابر بارانی صورتی، روی موهای طلایی خورشید خانم نشسته بود؛ درست مثل یک گل سر زیا. باباپنبه‌ای هم کنارش دراز کشیده بود. سرماخورده بودند. می‌خواستند گرم شوند. باباپنبه‌ای فین فین کرد و به ابرک گفت: «باید همین‌جا پیش خورشید خانم بمانیم تا زودتر حالمان خوب شود.» ابرک گفت: «هی! اگر حالم خوب بود، الان یک‌عالمه بازی می‌کردم.» در همین وقت، بادبادک رنگی‌رنگی از راه رسید. نفس‌نفس‌زنان گفت: «کجا یید؟ همه‌ی آسمان را دنبال‌تان گشتم.»

بعد هم به ابرک گفت: «دوستت، گل یاس، روی زمین تشنه و بی‌حال است.» ادامه داد: «منتظر شماست. چرا نمی‌بارید تا حالش خوب شود؟» ابرک و باباپنبه‌ای به هم نگاه کردند: آپشته، آچه، آپشته، آچه... هر دو گفتند: «برای باریدن باید پیش ننه‌سرما برویم.» بادبادک رنگی‌رنگی گفت: «خب، خودتان بیارید. چکار به ننه‌سرما دارید؟» ابرک گفت: «ما ابرهای بارانی، به‌تنهایی نمی‌توانیم بیاریم. همیشه ننه‌سرما به ما کمک می‌کند تا بیاریم.» بادبادک رنگی‌رنگی چرخید و گفت: «می‌خواهید این بار من کمک کنم؟» باباپنبه‌ای گفت: «تو هم به‌اندازه‌ی خودت می‌توانی کمک کنی.» بادبادک رنگی‌رنگی خوش‌حال شد و گفت: «چطوری کمک کنم؟» باباپنبه‌ای گفت: «دعا کن زودتر حالمان خوب شود.»

بادبادک یاد گل یاس افتاد. گوشواره‌هایش آویزان شدند. سرش را پایین انداخت و رفت. ابرک، ابر بارانی صورتی، دلش می‌خواست به دوستش گل‌یاس کمک کند. با خودش گفت: «اگر حال یاس خوب نباشد، دیگر قشنگ نیست. بوی خوب نمی‌دهد. نمی‌تواند بخندد. بچه‌ها از دیدنش خوش‌حال نمی‌شوند. وای، اصلاً تا من حالم خوب شود، شاید گل یاس خشک شود.» ابرک آچه‌ای کرد و رفت.



توی آسمان رفت و رفت تا رسید به یک خانه. تق تق تق در زد. فین فین کرد و گفت: «ننه سرما در را باز کن.» ولی کسی در خانه نبود. ابرک حال نداشت. دیگر نمی توانست حرکت کند. بادبادک را دید و گفت: «ننه سرما را ندیدی؟» بادبادک خوش حال شد و گفت: «محکم گوشواره‌ام را بگیر تا تو را پیش ننه سرما ببرم.» گوشواره‌های بادبادک در هوا مثل موج بالا و پایین می رفتند. ابرک هم انگار موج سواری می کرد. بادبادک گفت: «کاش باباپنبه‌ای هم آمده بود.» ابرک گفت: «بابا پنبه‌ای هم پیر است و هم سرما خورده است.»



رفتند و رفتند تا رسیدند به ننه سرما. ننه سرما درست بالای سر گل یاس، منتظر ابرک بود. ابرک در کنار ننه سرما مثل یک لامپ که دارد می سوزد، چندبار روشن و خاموش شد. انگار داشت به یاس چشمک می زد! بعد جرقه‌ای زد و بارید. بارید و بارید. لرزید و لرزید. آپیشته، آچه، آپیشته، آچه، آپیشته، آچه، آپیشته، آچه بادبادک رنگی رنگی با خودش گفت: «تا حالا از نزدیک رعد و برق را ندیده بودم.» ابرک را بغل کرد و گفت: «بیا برگردیم پیش خورشید خانم.» کم کم هوا داشت تاریک می شد. وقتی رسیدند، خورشید خانم رفته بود. یک قطره اشک روی گونه‌های ابرک نشست. باباپنبه‌ای جلو آمد. یک پتوی طلایی به ابرک داد و گفت: «خورشید خانم با موهایش این پتو را برای تو بافت.» ابرک باورش نمی شد. پتو را گرفت. دور خودش و باباپنبه‌ای پیچید. آپیشته، آچه، آپیشته، آچه ... باباپنبه‌ای لپ ابرک را بوسید و گفت: «من بهترین دختر آسمان را دارم.»

پیامبر اکرم (ص) می فرمایند:  
دختران چه فرزندان خوبی هستند؛ با لطافت و  
مهربان، مددکار، یار و مونس اعضای خانواده،  
با برکت و پاکیزه

اصول کافی، ج ۶